باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۰۷۲۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳۴۵ س ۱۷۹ ج ۱/۳۳ فا ۸

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: سلامان و ابسال

کاتب: مرتضی حسینی برغانی تاریخ کتابت:

محل نشر: طهران ناشر: مطبعه اتحاد تاریخ نشر: ۱۳۰۵ ش = ۱۳۴۵ ق

صفحه شمار: ۱۱۵ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۱ x ۱۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: محمد رمضانی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۰

یادداشتها: ۱. در ابتدا مقدمه‌ای رشید یاسمی آمده است.

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. رشید یاسمی، غلامرضا، ۱۲۷۴؟ - ۱۳۳۰، مقدمه نویس. ب. حسینی برغانی، مرتضی، کاتب. ج. رمضانی، محمد، واقف. د. عنوان.

فهرستگار: السوزار. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

۴۳۹۶۹
۸۶۱/۳۳
ج ۱۷۹۳
آستان قدس
کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب سلامان و ابسال - فارسی
مصنف مؤلف ناظم ملا عبدالرحمن جامی ۳۰۷۲۴
خطی چاپی سنگی نستعلیق چاپ تهران عمومی ج
سال طبع یا تحریر ۱۳۴۵ ق عدد اوراق ۱۰ ص
جزء کتب ادبیات شماره
شماره عمومی ۵۱۵۹ شماره قبض
واقف مجهز رمضانی تاریخ وقف مرداد ۱۳۰۱۰
طول ۱۶ عرض ۱۱ قفسه

رمضا نعلی مقدسی
مرمت کار کتب خطی

ادبیات اخلاق

سلامان و ابسال فارسی ناظم آن ملا عبدالرحمن جامی معروف متوفی ۸۹۸ و مقدمه در ترجمه جامی و کیفیت قضیه و قصه شرحی بقلم فاضل اریب آقای رشید یاسمی اهل و آقا محمد رمضانی مدیر کتابخانه شرق نشر و این نسخه را خود بکتابخانه مبارکه رضویه تقدیم داشته چاپ سنگی محل طبع طهران سال طبع ۱۳۴۵ هـ

۲۳ شعبان ۸۱۷ در نواحی شهر کوچک جام خراسان متولد گشت و از همان ایام طفولیت هوش زود رس خود را نمایش داد و چون بسن رشد رسید معلمین را در سؤالات و مباحثات مغلوب گردانید ، از همان ایام جوانی بتألیف همت گماشت و شهرت روز افزون خود را در اقطار مملکت

آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

نور الدین عبد الرحمن جامی

بهترین شاعر و بزرگترین عارف قرن نهم جامی است که مانند ستارهٔ سحری درخشیده و یک آسمان کم ستاره نیم رنگی را مثل قرن نهم هجری روشن میکند. این قرن که اول ستارهٔ تیموری را در سال هفتم خود دید و تا نیمه قرن با صنعت پروری و عدل نسبی شاهرخ آرامش یافته است هر چند از صنعتگران و نقاشان و خوشنویسان خالی نبوده و از این جهات بر قرن سابق و لاحق رجحان دارد ولیکن شعرش در خشکترین صحرا افتاده و پژمرده گشته است تنها جامی است که آن قرن را از حیث عرفان و شعر با قرون نورانی پیشین همدوش کرده است.

۲۳ شعبان ۸۱۷ در نواحی شهر کوچک جام خراسان متولد گشت و از همان ایام طفولیت هوش زود رس خود را نمایش داد و چون بسن رشد رسید معلمین را در سؤالات و مباحثات مغلوب گردانید. از همان ایام جوانی بتالیف همت گماشت و شهرت روز افزون خود را در اقطار مملکت

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی

افتخار داد چنانکه اهل زمان ببزرگی و دانش او اعتراف کردند. بابر وقتیکه در شرح حال بزرگان عصر بنام او میرسد با تعظیم و تکریم میگوید مولانا بزرگتر و معروفتر از آن است که من در حق او چیزی بنویسم نام او را محض تیمن و تبرک ذکر مینمایم.

سام میرزا پسر شاه اسمعیل در تحفهٔ سامی نام او را در ابتدای فصل پنجم جای داده و در حق او مبالغه بی اندازه مینماید.

دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ شعرا جامی را افزون از اندازه میستاید.

امیر علیشیر نوائی وزیر علم دوست و مؤلف نامدار بشرحی که در ابتدای مجالس النفایس از حال جامی مینویسد قناعت نکرده یک کتاب تمام بنام خمسة المتحیرین در شرح فضایل و مقامات او پرداخته مندرجات آن بقرار ذیل است:

۱ — اصل و تولد و حیات جامی و شناسائی مؤلف با او

۲ — ملاقاتها و صحبت های مؤلف با جامی که معرف درجه صمیمیت بین آنها است.

۳ — مکاتباتی که میان آنها شده است.

۴ — کتبی که بخواهش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته.

۵ — کتب و رسالاتی که بتصویب و توصیهٔ جامی بقرائت مؤلف رسیده و بعلاوه شرحی از مرگ و دفن جامی که با جلال و شکوه فوق العاده صورت گرفت و در آن اعضاء خانوادهٔ سلطنت و نجبا و ذوجاهان و جمعیت انبوهی از عامه حضور داشتند.

بزرگان ممالک همجوار نیز که نفوذ فکر جامی را در قلمرو خود مشاهده میکردند مایل بجلب او شده بودند. چنانکه سلطان عثمانی از وی دعوت نمود و اصرار کرد ولیکن جامی بترک ایران رضا نداد و زندگی با افتخار و آسودهٔ خود را تا هشتاد سالگی در ایران گذرانید و در این مدت دراز که سلاطین با اقتدار و امرای خونخوار در ایران سلطنت یافتند و سلسلهٔ تیموری و قره قوینلو و آق قوینلو یک یک درخشید و خاموش شدند جامی از مداحی آنان خودداری نمود و در میان هرج و مرج و انقلابات پی در پی بواسطهٔ تملق نگفتن و بیطرف ماندن

جنبهٔ مرشدی و بزرگواری خود را حفظ نمود و در هر یک از دربارهای پادشاهان
فوق الذکر مقامی ارجمند و احترامی بکمال یافت این مدح نگفتن و همت بر
موعظه و ارشاد خلق گماشتن جامی را در تمام ادبیات ایران سیمای
مخصوص و متینی میبخشد و همین بی غرضی و عزت نفس و استقلال فکر او را
در زمان خود چنان مشهور کرد و محبتی بخشید که تا آخر عمر بسعادت
در رفاهیت تمام زندگانی نمود و این پیش آمدی است که شعرای بزرگ
مانند فردوسی و ناصر خسرو و غیره از آن بی نصیب بوده اند
و چون جامی در ۱۸ محرم سال ۸۹۸ در شهر هرات وفات یافت خراسان
بلکه ایران از آخرین شاعر و منورترین علما و عرفای خود محروم گشت
و تنها ستارهٔ روشنش غروب کرد و چنانچه مادهٔ تاریخش حاکی است
فی الحقیقه (دود از خراسان برآمد) مادهٔ تاریخ دیگر او این آیه مبارکه است
((و مَن دخله کان آمناً)) و امیر علیشیر مادهٔ تاریخ او را با تشدید را
(کاشف سرّ الله) یافته است .

جامی در وسعت اطلاع و روشنی فکر و حضور ذهن مشهور بوده است

و در تذکره ها امثال فراوان برای این اخلاق او دیده میشود . شرح
حال جامی کاملاً روشن و تاریخ تألیفاتش معین است زیرا که خود با
دقت تمام تاریخ تولد و وجه تخلص و تاریخ کلیهٔ کتب و تألیفات خود را
مخصوصاً در پانزده سال آخر عمر ضبط کرده است و چون نسخهٔ اشعار او
بطور کامل و بخط خود او در موسسهٔ السنهٔ شرقیهٔ وزارت خارجه پطروگراد
موجود است هیچ تردیدی در صحت آن اشارات تاریخی باقی نمیماند .
علاوه بر آنچه از کتب خود او مستفاد میگردد و علاوه بر آنچه که امیر علیشیر
وزیر و ارادتمند مقتدرش چنانکه گذشت از حالات او نوشته است
بزرگترین شاگردان او عبدالغفور لاری است که در سال ۹۱۲ بدرود
زندگانی گفته است شرح مفصلی در حالات استاد نگاشته . و نیز
علی بن حسین کاشفی صاحب رشحات حالات او را کاملاً بیان نموده است
و باستناد منابع فوق تمام تذکره نویسان و مورخین بعد در حق او
چیزی فروگذار نکرده اند .

کاپیتان ناسولی در مقدمه که بر نفحات الانس نگاشته و پرفسر ادوارد براون

در تاریخ ادبیات ایران جلد سوم مخصوصاً راجع بحالات و تألیفات جامی استقصای کامل نموده اند .

صاحب ریاض العارفین مینویسد که (پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان از محله دشت اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص نموده) و نیز مینویسد (بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده شیخ فضل الدین کاشغری او را بخدمت خواجه عبیدالله احرار دلالت نمود ارادت او را گزید) .

ابوطالب تبریزی مینویسد (نسب شریفش بامام محمد شیبانی که از تلامذه امام اعظم و مصنف جامع کبیر است منتهی میگردد) .

اهمیت جامی در تنوع مطالبی است که در تألیفات خویش جای داده است زیرا که هم شاعری بزرگ است و هم عارفی بزرگوار و هم مورخ و مدقق کامل است در احوال عرفا و قواعد سلوک — در نحو و صرف عربی — در عروض و قافیه — در موسیقی و معما — در تفسیر و بسیاری رشته های مختلف دیگر

تألیفات دارد و در فنون عدیم النظیر است .

سام میرزا ۴۶ تألیف از وی نام میبرد و ظاهراً مبالغه نکرده است زیرا که ابوطالب تبریزی مینویسد ۵۴ عدد که مطابق عدد اسم او است در تمام علوم از وی باقی مانده اند .

این تألیفات بنظم و نثر تقسیم میشود :

۱ — نثر

(۱) — نفحات الانس شرح حال عرفای صوفیه که در سنه ۸۸۳ تألیف شده

(۲) — شواهد النبوة که بطبع نرسیده در سال ۸۵۵ «

(۳) — تفسیر نصوص شیخ صدرالدین قونیوی شاگرد شیخ محی الدین موسوم بنقد النصوص در سال ۸۶۳ «

(۴) — اشعة اللمعات در شرح لمعات عراقی « ۸۸۶

(۵) — شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی

(۶) — لوایح

(۷) — لوامع شرح بر فصوص الحکم شیخ محی الدین ۸۹۶

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی

(۸) — شرح اشعار اول مثنوی موسوم به نی نامه

(۹) — شرح قصائد تائیه و میمیهٔ عمر بن الفارض

(۱۰) — تفسیر بعضی از سور قرآنی مانند سورهٔ فاتحه

(۱۱) — تفسیر چهل حدیث و احادیث ابوذر

(۱۲) — رسالهٔ تهلیلیه

(۱۳) — مناسک حج

(۱۴) — شرح حال عرفا و متصوفین (جلال الدین رومی خواجه پارسا و خواجه عبدالله انصاری)

(۱۵) — تاریخ صوفیان و تحقیق مذاهب آنان

(۱۶) — رسالات راجعه بعروض و قافیه و تفسیر مفتاح الغیب

(۱۷) — نشآت جامی که مجموعهٔ مراسلات اوست

(۱۸) — شرح کافیه که نحو معروف ابن الحاجب است

(۱۹) — رسالهٔ معما

۱۸ و ۲۰ هردو یکی است

(۲۰) — رسالهٔ فوائد الضیائیه که برای پسرش ضیاء الدین نوشته و مشهور بشرح ملا جامی است

(۲۱) — آخرین اثر او بهارستان است که در مقابل و طرز گلستان سعدی در سال ۸۹۲ تحریر نموده است

۲ — نظم :

که عبارت است از سه دیوان و سبعه یا هفت اورنگ جامی که بتقلید نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی پرداخته است (سه دیوان او موسوم‌اند به) :

(۱) — فاتحة الشباب (سنه ۸۸۴)

(۲) — واسطة العقد (سنه ۸۹۴)

(۳) — خاتمة الحیات (سنه ۸۹۶)

هفت اورنگ او بترتیب ذیل است :

(۱) — سلسلة الذهب (سنه ۸۹۰)

(۲) — تحفة الاحرار (سنه ۸۸۶)

(۳) — سبحة الابرار

(۴) — یوسف و زلیخا (سنه ۸۸۸)

(۵) — لیلی و مجنون (سنه ۸۸۹)

(۶) — خردنامه اسکندری

(۷) — سلامان و ابسال

این مثنوی اخیر از بیشتر مثنویات جامی مختصرتر و مبتکرتر است زیرا که بر خلاف یوسف و زلیخا و لیلی و مجنون و غیره که در ادبیات فارسی سابقه دارند این حکایت هیچ به نثر و نظم در نیامده است از اینجهة لازم بود شمه از سیر تاریخی و کیفیت تحول این افسانه نوشته شود .

افسانهٔ مختصر و پر مغز سلامان و ابسال یکی از حکایات مؤثر و مهیجی است که ظاهر آن حس لذت می بخشد و باطنش عقل را تنبه میدهد در عمق و خوبی تمثیل و دقت معانی با منطق الطیر عطار پهلو میزند .

اصل این حکایت از افسانه های یونانی است که قریحهٔ توانای شاعر قرن نهم آنرا زینت بسیار بخشیده و بصورت دلفریب کنونی در آورده است . تاریخ نظم آن درست معلوم نیست ولی چون بنام یعقوب بیک پسر اوزن حسن آق قونیلو که در ۱۴ ربیع الثانی ۸۸۳ بحکومت ایران رسیده و تا سال ۸۹۶ حکمرانی کرده است ساخته شده بدیهی است که در فاصلهٔ سیزده سال فوق الذکر بنظم آمده .

اما تاریخ رواج و سیر این افسانه در ادبیات فارسی چندان روشن نیست ظاهراً تا زمان جامی وارد شعر و نثر فارسی نشده است ولی قرنها پیش از جامی اسامی سلامان و ابسال و سلامان و آبسال و قصهٔ منتسب بآنها با تغیرات و اشکال مختلفه در عرب و عجم رواج داشته است اصل این قصه یونانی است و جامی نیز آنرا بپادشاهی از یونان زمین نسبت داده و خواجه نصیر الدین طوسی در شرح اشارات نقل آنرا از یونانی بعربی توسط حنین بن اسحق اشاره کرده است و پادشاه فوق الذکر را آرمانوس نامی میداند که وقتی بر یونان و روم و مصر تسلط داشته است .

اول کسی که در ایران نام سلامان و ابسال را بر قلم جاری کرده است فیلسوف بزرگ شیخ ابو علی سینا است که در رساله موسوم باسرار حکمهٔ مشرقیه یا رسالهٔ حی ابن یقظان بدو صورت بیان نموده است هر چند این رساله که در ۱۳۲۲ هجری در مصر طبع شده بنظر نگارنده نرسیده است ولی بمساعدت و راهنمائی جناب فاضل متبحر آقای آقا میرزا ضیاء الدین اطلاعات ذیل برای تتمیم افزوده میشود .

رسالهٔ حی بن یقظان که از ابوجعفر بن الطفیل الاندلسی ملخص نموده بدلایل طبیعیه میخواهد ثابت کند که تکوین و نمو آدمی بدون پدر و مادر امکان پذیر است. چنانکه در جزیرهٔ از هندوستان مجاور خط استوا حی بن یقظان تکوین یافت

ابو علی سینا پس از شرح چگونگی آب و هوا و خواص طبایع و عناصر میفرماید که قصهٔ حی بن یقظان بطریق دیگر نیز آمده است و آن چنین است :

« سلطان یکی از جزایر هند راضی نمیشد که خواهر صاحبجمال خود را شوهر بدهد یکی از نزدیکان شاه سراً او را بعقد مشروع خود در آورد طفلی تولد یافت که از ترس سلطان او را در صندوقی نهاده بدریا افکندند امواج صندوق را بساحل جزیره دیگر انداختند و جزر و مد دریا آنرا بر روی ریگ استوار کردند. آهوئی از آنجا گذشت و تختهٔ از صندوق را که امواج خورد کرده بودند عقب زده طفل را یافته بدایگی او همت گماشت این کودک حی بن یقظان نام یافت. نزدیک این جزیره

جزیره دیگر بود که مردمان موحد و مومن داشت از برجستگان آنها دو نفر بودند یکی بنام آسال عالم بعلوم باطن و دیگری موسوم بسلامان عالم بعلوم ظاهر. آسال (یا ابسال) از خلق کناری جست و رخت بجزیرهٔ غیر مسکونی که حی بن یقظان بحال توحش زندگی در آن بسر میکرد کشید و بعبادت اشتغال جست.

در اینجا شرح مفصلی از وحشت ابسال در دیدن این حیوان ژولیده موی دهشت انگیز که حی بن یقظان باشد و طریق انس گرفتن آنها با یکدیگر و آوردن ابسال او را بجزیرهٔ خود دیده میشود. حی بن یقظان در این جزیره بنای موعظه را گذاشت و اسرار مکشوفه بر خود را انتشار دادن گرفت ولی این سخنان از درجه فهم اهالی جزیره بالاتر بود در صدد آزار او برآمدند سلامان که رفیق ابسال بود او را از کشف اسرار بر عوام کوته نظر مانع شد و حی بن یقظان رنجیده و افسرده با ابسال بجزیرهٔ اولیه مراجعت کرد ».

اما این رساله که شخص مهم و عمده را حی بن یقظان معرفی کرده و سلامان

و ابسال را در درجهٔ دوم اهمیت قرار میدهد با حکایت منظومهٔ جامی مناسبتی ندارد دیگر در شکل اول که تولد و تکوین حی بن یقظان را بدون پدر و مادر ثابت میکند و فقط در این قسمت شباهتی بتولد سلامان در افسانهٔ جامی خواهد داشت .

نمیدانم که ابوعلی سینا از سلامان و ابسال غیر از آنچه گذشت چیزی میدانسته یا خیر ولی او آخر کتاب اشارات در بیان مقامات عارفین میفرماید :

« وَاِذا قَرَعَ سَمْعَکَ فیما یَقْرَعُهُ وَسُرِدَ عَلَیکَ فیما تَسْمَعُهُ قِصَّةُ سَلامانَ وَاَبْسالَ فَاعْلَمْ اِنَّ سَلامانَ مَثَلٌ ضُرِبَ لَکَ وَاِنَّ اَبْسالاً مَثَلٌ ضُرِبَ لِدَرَجَتِکَ فِی العِرفانِ اِنْ کُنْتَ مِنْ اَهْلِهِ ثُمَّ حُلَّ الرَّمزَ اِنْ اَطَقْتَ انتهی » .

این رمز امام فخرالدین رازی را متحیر ساخته و در شرح آن در مانده گردیده است و بالاخره برای رسیدن بیک نتیجه میگوید :

« سلامان و ابسال از امور عقلیه نیست تا بتوان او را بقوهٔ عقلانی حل نمود و از وقایع مشهوره هم نیست تا ممکن شود که مراد شیخ را از او استنباط کرد بلکه اینها دو لفظی هستند که شیخ وضع نموده و مارا امر بحل آن کرده

مثل آنکه شخص لفظ سواد و بیاض را برای آسمان و زمین وضع کند و اصطلاح قرار دهد پس از آن دیگران را امر بحل آن نماید . این از قبیل معمّا و لغز و امر بگفتن غیب است » بعد از آن میگوید :

« ممکن است مراد بسلامان آدم علیه السلام باشد و مراد از ابسال بهشت و مقصود از آدم هم نفس ناطقه است و منظور از بهشت درجات سعادت چنانکه آدم بواسطهٔ خوردن گندم از بهشت خارج شد نفس ناطقه هم از توجه بشهوات و منغمر شدن در مشتهیات حیوانیه متنزل میشود و از درجات عقلانیه حرمان مییابد » .

لیکن این راه حل مصنوعی و نارسا نه خود امام فخر و نه علمای زمان را راضی نمیکرد بلکه امام فخر هم در این مورد مترصد توضیحاتی برای این مشکل بود و از بزرگان زمان استعانت میجست .

مثلاً در کتاب شیراز نامهٔ ابوالعباس احمد بن ابی الخیر در ذکر وزارت خواجه عمید الدین ابو نصر سعد الفارسی وزیر خاص اتابک سعد دیده شد وزیر مزبور از طرف اتابک برسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه

کسیل شد چون بخدمت امام فخر رازی رسید «این دو بیت در مدح آنجناب بجواب حل اشکال سلامان و ابسال انشاد کرد :

«سلامان منی عند و دّ و شیمة — علی ماجد دار المکارم ابسالی
و لم ادر قبل شوقی و فضله — حدیث سلامان و قصة ابسالی»

این شرح هرچند مبهم و نارساست ولی مثل و نمونهٔ از توجه خیال و درماندگی امام فخر در حل رمز سلامان و ابسال است .

اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات میفرماید اولاً ممکن است کلام شیخ ابوعلی سینا اشاره بقصه نباشد و ممکنست اشاره بیکی از قصص عرب باشد زیرا که سلامان و ابسال در امثال و حکایات مذکور شده است شاهد براین احتمال آنست که یکی از فضلاء خراسان میگفت . ابن الاعرابی در کتاب نوادر قصه ذکر نموده و در آنجا مینویسد :

« طایفهٔ از اعراب دو نفر را از قبیلهٔ جرهم اسیر نمودند یکی بواسطهٔ طینت پاک و سلامت نفس بسلامان موسوم گشته و دیگری متصف بصفات رذیله و خبث باطن بود مدتی در حبس ماند بابسال معروف شد زیرا که

۳۰۷۲۴

ابسال بمعنی حبس و رهن است »

خواجه در پایان این حکایت میگوید این قصه مناسب با کلام شیخ نیست لیکن بنظر میاید که مصنف قدس سره جعل لفظ کرده و امر بحل مرموز موهوم نفرموده بلکه در قصص عرب بوده است .

بعد میفرماید پس از بیست سال که از تحریر این شرح گذشت دو قصه دیگر از سلامان و ابسال شنیدم اول آنکه میگویند در ممالک یونان و روم و مصر سلطانی بود موسوم بهرمانوس و عیناً قصهٔ منظومهٔ جامی را با مختصر تفصیلی در چگونگی تولد سلامان از حکمت حکیم و با این فرق که جامی سلامان و ابسال را در آتش میاندازد و خواجه در دریا غرق میکند بیان مینماید و در پایان حکایت گوید : « دو حکیم با فرهنگ دو هرم بنا نمود یکی برای خود و یکی برای سلطان و این قصه را با جسد آنان در آن دو گنبد نهاد و پس از چندین قرن ارسطو بتعلیم افلاطون این حکایت را بیرون آورده و باز گنبد را مسدود نمود » . و بعد گوید :

« این افسانه ایست که عوام از حکما جعل کرده اند تا کلام شیخ را با نسبت

دهند ولی مناسبتی با سخن شیخ ندارد و بر مراد او منطبق نمیشود . اما قصهٔ
دوم که ابو عبید الجوزجانی در فهرست تصنیفات شیخ ابو علی سینا نقل نموده
و بخود شیخ نسبت داده آن است که :

«دو برادر بودند یکی سلامان صاحب تاج و تخت و دیگر ابسال که در
حجر تربیتش بزیست چون بسن رشد رسید زن سلامان باو عاشق شده
او را ببهانهٔ تعلیم اطفال بحرم سرا دعوت نمود و اظهار عشق کرد ابسال
امتناع ورزید زن بحیلهای دیگر از قبیل دادن خواهر خود بابسال
و خود بجای او در حجله رفتن و غیره متشبث شد و ابسال اطلاع یافته ببهانهٔ
جنگ با دشمنان از مملکت خارج شد و چون مراجعت کرد عشق زن برادر را
بهمان تندی یافت باز عازم جنگ شد زن برادر لشکریان را با رشوت
بفریفت تا ابسال را در جنگ دشمن گذاشتند ابسال مجروح در میدان
جنگ افتاده و عاقبت بوطن آمد و دشمنان غالب را از مملکت خارج
کرد . این بار زن سلامان بکمک طباخ و خوانسالار ابسال را مسموم کرد
سلامان غمناک شده عزلت گزید و باو الهام شد قضیهٔ مرگ برادر

چه بوده باز آمد و زن و طباخ را بخوردن همان زهر مجبور ساخت»
و نیز خواجه نصیر طوسی فرماید که شیخ ابو علی سینا در رسالهٔ قضا و قدر
(قصهٔ درخشیدن برق از ابر تیره و ظهور صورت زن سلامان بر ابسال را)
ذکر کرده است و معلوم است که مقصود شیخ از رمزی که در اشارات
آورده است همین قصهٔ اخیر است .

از این چند سطر که قصهٔ سلامان و ابسال بخود گرفته چنانکه دیدیم قصهٔ ابسال
خواجه نصیر عین منظومهٔ جامی است و معلوم میشود که جامی کمال دقت را کرده است
که از متن دور نشود . داستانهائیکه بواسطهٔ مفسرین امثال آن داده است
در اسامی حکایت تغییری وارد نکرده است چنانکه اگر فی الحقیقه نقصی در قصه
هست بجامی متوجه نخواهد گشت .

یک نظر سطحی در افسانه ذهن را در محسنات آن دوچار تردید میسازد
زیرا که چند چیز دور از طبیعت ملاحظه خواهد نمود مانند :
متولد شدن سلامان بی مادر — عاشق شدن دایه بطفل شیرخوار خود
— قابل معاشقه بودن دایه برای طفلی که شیر او را خورده است —

همت پدر از راه دور و سلامان را ضعیف و بیچاره کردن – سوختن ابسال و سالم ماندن سلامان در آتش بزرگ – ظاهر شدن صورت ابسال هر لحظه بحکم حکیم و محو شدنش – جلوهٔ ستارهٔ زهره با جمال حقیقی و پنهانی خود و غیر از اینها ....

لیکن نباید فراموش کرد که این افسانه حکایت عادی نیست فقط برای باطبیعت و بیان عشق ساده دو نفر دلداده ساخته نشده است مقصود از آن یک معنی پنهانی فلسفی و عرفانی است که هرکس فصل آخر کتاب را بدقت ملاحظه نماید اعتراف خواهد نمود که از این بیشتر تفسیرش نمیتوان کرد.

مثلاً دایه که طفل را اسیر خط و خال خود میسازد جسم است که روح را گرفتار جلوه های خطرناک خود میسازد. این تعبیر و تأویل با جزئی تفاوتی در شرح اشارات خواجه نصیر طوسی بنظر میرسد.

مثنوی سلامان و ابسال علاوه براینکه مستقلاً مخزنی است از حکمت و عرفان در هر صفحه بذیلهای کوچک و موجزی زینت یافته است که هر یک

تنها نمونه از فکر منور جامی است و اگر از اصل کتاب بیرون آورده شود متعلمان را بسیار مفید خواهد بود.

اشعارش چنانکه از جامی معهود است با یک روانی و بی تکلفی جاذب از پس یکدیگر میآیند که خواننده را جداگانه اسیر گرده و لطافت اشعار با عذوبت و پرمغزی معانی دوشبدوش میروند.

مباحث اخلاقی را چنان با لطف عبارت میآمیزد که نصیحت ناپذیرترین اشخاص را متأثر میسازد.

بنابر قول حاجی خلیفه این مثنوی را محمود بن عثمان اللامعی متوفی بسال ۹۳۸ ترجمه کرده است و نیز در سال ۱۲۶۶ هجری مطابق ۱۸۵۰ مسیحی در دار الطباعه ولیم واطس لندن توسط فاربس فلکنر بطبع رسیده و دارای یکهزار و یکصد و سی بیت است.

در سنهٔ ۱۸۲۳ مسیحی که ناصرالدین شاه بار دوم باروپا رفت نیکولا ترو نیز نسخهٔ آن کتاب را بوی تقدیم نمود ولی این طبع علاوه بر اینکه مغلوط و محذوف است در مدت هفتاد و چهار سال

بسیار کمیاب شده و دست استفاده از دامنش کوتاه گشته است.
در سال ۱۸۵۶ فیتزجرالد مترجم معروف رباعیات خیام این افسانه را نظماً ترجمهٔ اختصاری نموده و در لندن بطبع رسانیده است.

در خاتمه لازم است از زحمات آقای حاج امیر الکتاب که از فضلاء و خوشنویسان متتبع و ماهر زمانند در تصحیح این کتاب اظهار قدرشناسی بشود.

اگوست برکیتو دکتر فلسفه و ادب در سال ۱۹۱۱ این کتاب را نثراً بفرانسه ترجمه نموده و در پاریس طبع کرده و مقدمه در حکمت شرقی و تصوف و عروض و بدیع شعر فارسی و مختصری از احوال و آثار جامی بر آن افزوده و شکل اول این قصه را عیناً از شرح اشارات ترجمه نموده است.

برای اشخاصیکه بشرح اشارات دسترس ندارند و میخواهند جزئیات این افسانه را در نظم جامی و نثر خواجه نصیر مقایسه نمایند رجوع بآن مقدمه خالی از فایده نیست.

رشید یاسمی.

سلامان و ابسال

جامی

با یک مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی

باشد اندر صورت هر قصه
خرده بینان را ز معنی حصه
جامی

ناشر
محمود رمضانی : مدیر کتابخانه شرق
طهران ـــ خیابان لاله زار
بهمن ماه
۱۳۰۵ شمسی

سلامان و ابسال جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان / ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر هر عالم افتاده سایه / خوبرویان را شده سرمایه
عاشقان افتاده آن سایه اند / مانده در سودا از آن سرمایه اند
تا ز لیلی سر حسنت سر نزد / عشق او آتش بمجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر / آند و عاشق را نشد پرخون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار / دیده وامق نشد سیماب بار
گفتگوی حسن و عشق از تست و بس / عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پیش حسن خوبان پرده / تو به پرده روی پنهان کرده

پرده را از حسن خود پروردگی / میدهی زان دلبری چون پردگی
بسکه روی خوب تو با پرده ساخت / پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا کی در پرده باشی عشوه ساز / عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد کاین پرده بگشائی ز پیش / حالی از پرده نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی / فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم بتو افروخته / دیده را از دیگران بردوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو / نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری / جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه گر در صورت عالم توئی / خرده دان در کسوت آدم توئی
در حریم تو دوئی را بار نیست / گفتگوی اندک و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی / در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن گرد رهیده از دوئی / این منم گویم خدایا یا توئی
گر منم این علم و قدرت از کجاست / در توئی این عجز و پستی از که خاست

حکایت کردی که در انبوهی شهر

کدو بپای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر / کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پرفغان و پرخروش / آمده ز انبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر / در تک و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون / واندگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال / وآن دگر سوی یمین جنبش سگال
کرد مسکین چون بدید آن کار و بار / از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم / جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز / خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یک کدو دیدش بدست / آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو / بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود / در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد / بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو / بسته بر پای کسی پهلوی او

بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش / کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست / گر منم چون این کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم کیستم / در شماری من نیایم چیستم
ای خدا آن کرد بی سرمایه‌ام / از همه کردان فروتر پایه‌ام
ده ز فضلت رونقی این کرد را / کن ز لطفت رادفی این درد را
تا ز هر آلایشی صافی شوم / اهل دل را مشربی شافی شوم
جامی آسا یک بیک را شادکام / خم خم ار نبود رسانم جام جام
در من این مکرمت باشد بدیع / خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش ربقهٔ گردن بلندانست و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کش خیل شاهان بنده‌اند / حلقهٔ حکمش بگوش افکنده‌اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست / کعبهٔ امید خاک کوی اوست
کویش آمد قبلهٔ هر محرمی / کعبه را نبود گریز از زمزمی
زمزم آن چشمهای پرنم است / آبروی عارفان از زمزم است

نعرهٔ زمزم فشانان از غمش | ناله کرد و نخبه‌های زیر پش
کعبه بی وی از بتان پرسنگ بود | بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکندشان | در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاک شد از سنگلاخ | بر خداجویان شد آمیدن فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام | عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد | بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم داده است در روی زمین | هیچکس ادست بوسی اینچنین
مروه را او در صفا بود از ازل | سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست | جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخورم | زله از نزل نوالش میبرم
خلقی از کم طاعتی در خشک سال | از کفش دارند امید نوال
هر که چیند ریزه از خوان کرم | از گزند قحط سال او را چه غم

حکایت غلام نخوت کیش
که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از قحط سال باک نداشت

در دیار مصر قحطی خاست سخت | کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند | رخت هستی را بنیل انداختند
بود چون جان قیمتی هر تای نان | نان همیجستند و میدادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید | کو بعشوه و ناز دامن میکشید
طلعتی چون قرص خور آراسته | نی ز کم خواری مه آسا کاسته
تازه روی خنده ناک و شادکام | بر طرف چون شاخ خرم در خرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز | چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم | تو چرائی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه دارم کریم | هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه اش پر گندم است | نام قحط از خانمان او گم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین | در گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ادام الله ظلّه فی الارضین
علی مفارق الضعفاء و المساکین

در خم این گنبد عالی اساس | چیست شغل چاکر منعم شناس

در مقام چاکری بودن مقیم / هر کرمهای جهان دارد کریم
آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان جود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله / خلق را ظل اله آمد پناه
هرچه ذات شخص را پیرایه است / پیش دانا مثل آن در سایه است
هست چون این سایه عین سایه دار / هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است / در صفات ذات او پیرایه است
هرچه در ذاتش نهانست از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار / میشود قدرت الهی آشکار
در برِ این دعوی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاری کز نیارد ازیمین / عرصهٔ ملکِ عجمش زیر نگین
شاه یعقوب آنجهانداری که هست / با علوش ذروهٔ افلاک پست
ملک هستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل رخش او بوسد هلال / پشت گوژ او برین معنیست دال
بر سر این طارم دور از گزند / قدر او زین خاکبوسی شد بلند

دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل / حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی از خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند / از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه از تختش اوج چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت / هر که سر برتافت از وی سر نیافت
سروری سر خاک راهش کرد نشت / آبرو زو در رهش آورد نشت
هر کرا سر در رهش خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد
هر کرا خاک درش داد آبروی / شد هر آب رو بچشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها / یابم از مداحیش اقبالها
لیک کوته میکنم این باب را / مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند / عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذره بدست و پای / تا بمدح او شود دستان سرای

مدح او گفتن نه حد هر کس است　　نام او گفتیم همین مدحم بس است

حکایت شاعری که دعوی مداحی شاه کرد و نامهٔ مختصر بنام شاه پیش او برد

شاعری شد پیش شاه نامور　　کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام　　گوهری روشن چو دری سفته‌ام
گرچه خلقی در مدحت سفته‌اند　　اینچنین مدحی ترا کم گفته‌اند
نامه آنگه بدست شاه داد　　کرده در وی نام شاهش بس سواد
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش　　به که باشی زینچنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس　　ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملک و عدل و ضیغم کرده‌ای　　نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای
دور از این اوصاف چون نام بری　　آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام　　یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود　　جز چنین اوصاف ذکرش کی رود
چون بود نامت بر این اوصاف دال　　دفتری باشد ز اوصاف کمال

گرچه حرفی غیر از این مذکور نیست　　مدح تو گر خوانم آنرا دور نیست

اظهار عجز از ستایش علما کردن و دست تضرع بادای دعا بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود　　وصف آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز　　نعرهٔ افتقار بر دارم بعجز
پیش ارباب خرد کاهیست این　　شمهٔ احصای شاه اینست این
چون ستایش را نمی‌آرم شمار　　به که پیشه در دعا گیرم قرار
نی دعائی کاید از هر سست رای　　مقتصر بر عز و جاه این سرای
بل دعائی چون دعای اهل دل　　بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد　　هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند　　دولت و دین دائمش آئین کند
شغل او بر موجب فرمان شود　　تخم دولتهای جاویدش شود
تا بود این طارم نیلوفری　　جلوه‌گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه‌گاه شاه باد　　خاطرش ز اسرار دین آگاه باد

باد حشمش از فضل ازل هر دم مدد   تا شود شایستهٔ ملک ابد

نیکخواهانش ز هر آفت سلیم   بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال بدرج گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کاورا یاور است   گشته پیدا بادی از یک گوهر است

کرده جا در سایهٔ اقبال او   سایه وار افتاده در دنبال او

هر کجا آن آفتاب این پرتو است   هر کجا آن پیشوا این پیرو است

گرچه بر مهد خلافت زاده است   بر خلافش یک قدم ننهاده است

والی مصر جلال و احتشام   بود از آن رو یوسفش کردند نام

رشک یوسف طلعت زیبای او   چون زلیخا عالمی شیدای او

هر که می آرد رخش را در نظر   میزند کلبانگ ما هذا البشر

گرچه هست او یک برادر شاه را   هست با صد جان برابر شاه را

آمد او شه را برادر یار هم   در زمانه باشد این بسیار کم

گفت با دانشوری آن ساده مرد   کای به دانش نزد هر آزاده فرد

باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست   کز برادر به بود یا یار دوست

گفت نبود نزد دانا هیچ چیز   زان برادر به که باشد یار نیز

بر سر گردون خدایا ماه و سال   تا فراق فرقدان باشد محال

این دو اختر را همیشه تابنده دار   بر سر پر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف پیری و تبدل با منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضا

عمرها شد تا درین کاخ کهن   تار نظم بسته بر عود سخن

هر زمان از نو نوائی میزنم   دم ز دیرین ماجرائی میزنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان و این ماجرا آخر نشد

پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   هر شبی در ساز عودم تا بروز

عود ناساز است و گردد روزگار   دست مطرب را ز پیری رعشه دار

نغمهٔ این عود موزون چون بود   لحن این مطرب بقانون چون بود

وقت شد کاین عود را خوش بشکنم   بهر بوی خوش در آتش افکنم

خام باشد عود را تا خوش زدن | خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام | عقل و دین را زو شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بر است | زانکه این تن روی در سستی نه است
رخنها در رستهٔ دندان فتاد | کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت | هم طواحن ز آرد کردن در گذشت
خوردنم میباید اکنون طفل سان | نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش | گشته ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست من طفل رضیع | میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب | در کنار مادر افتم مست خواب
ماند دو چشم من نیاید هیچکار | از فرنگی شیشه تا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوی من | شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون | تا نگردد ساعدم تن را ستون
این عللها مقتضای پیری است | وای آنکو مبتلای پیری است
هر علل کز پیری افتد در مزاج | نیست مقدور طبیبان را علاج

حکایت رفتن پیری نزد طبیب و از وی علاج ضعف خود خواستن و جواب طبیب وی را که چارهٔ آن گر از هشتاد چهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال | از طبیبی حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست | ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نگردد لقمه که نرم در دهان | هضم آن بر معده میآید گران
هضم در معده چو باشد ناتمام | قوت اعضا چسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من | گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم | کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال | جز جوانی نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی | گر ازین هشتاد چل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست | گر برین سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت | از همه سستی رهائی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست / راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم هم سخندانی نماند / بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم / پا بدامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی / این دو بیت مثنوی مولوی
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست / جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانه خود آگهی / به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند دور از آن بیگانه را / جلوه گاه خود کند آنخانه را
هر کرا باشد ز دانش بهره‌مند / غیر از این معنی کجا افتد پسند
نیک شاهان نیز از او سایه‌اند / از صفات و ذات او پرمایه‌اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست / فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من / مدحت شه شد گریبانگیر من
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ / بود در بایست میدان فراخ

میکنم میدان او زین مثنوی / میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنویها ساخته / خاطر از امثال آن پرداخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست / مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته / باشم اندر ذکر او آمیخته
در ثنایش نغمه گفتاری کنم / در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست / بایدم در گفتگوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه بر ریگ از انگشت نام لیلی مینوشت و با آن عشق میباخت

دید مجنون را یکی صحرانورد / در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم / میزند حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این / مینویسی نامه سوی کیست این
هر چه خواهی در سوادش رنج برد / تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بموج ریگ باقی ماندش / تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم / خاطر خود را تسلی میدهم

بنویسم حالش اول وز قفا | مینگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من | زآن بلندی یافت قدر پست من
تا چشیدم جرعهٔ از جام او | عشقبازی میکنم با نام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی
با جتناب از مناهی

چند اشاهی که در عهد شباب | شد ز توبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلود از نخست | زان بآب توبه آخر لب بشست
خم گرفته شعده خالی از حرام | گوشه چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او | دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زو صراحی سرفراز | مانده زان باگردن خم دست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی | باده پیمائی است زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش | خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوشش است می ای هوشمند | دوست را مغلوب دشمن کم پسند
باده صد خرمن زر کامل عیار | نیم جو هوشش ار فرو شد در کار

بخرد آن بهتر که عمری خون خورد | تا خرد آن نیم جو هوشش نخرد
نی که گیرد یک دو جرعه می بکف | نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حد دانائی برون | رخت خویش آرد بسر حد جنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی | بنده فرمان نیک و بد شدی
زانهمه می خواری و خرم دلی | حاصل تو چیست جز بیحاصلی
انچنین صد سال دیگر گر خوری | پی بچیزی غیر از این مشکل بری
عیش پاریرا که کردی می‌شناس | سال دیگر را بر آن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی مقداری از آن خریدی پیش اطفال خود بردی تا ایشان بخوردی و گفتی که با این خرسند باشید که طعم این میوه هر سال جز این نیست

پاره دوزی بود در اقصای ری | مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با خمیده پشت از بار عیال | داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن | روز و شب از پاره دوزی وصله زن

چون رسیدی میوه‌های سال نو — خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل — آمدی هم جیب از آن پر هم بغل
پیش ایشان ریختی آن را دلیر — تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان — بر فراشش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار این میوه بچنگ — جمله را این است طعم و بوی و رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید — طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای قدر پست — بیش از اینم بر نمی‌آید ز دست

گفتار اندر آنکه عزیمت ترک گناه از مشیت حضرت حق عز و علاست که اگر امضا کند شکر باید کرد والا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آید چو سنگ — شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید ساز گار — توبه را باشد بنائی استوار
ور نیاید ساز کار او قضا — خوش نباشد جز بحکم او رضا
توبه ده توبه شکن هر دو قضاست — نسبت اینها بخود کردن خطاست

گر دهد توفیق توبه شکر گوی — ور نه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است — وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم — بر معاصی با شدت اقبال کم
گر بعرض این عزم تو ناید درست — کاختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح خود غافل مخسب — گرچه افتادی بگل در گل مخسب
عزم میکن گر گسسته باز بستی — جاودان با توبه دمساز آیستی
بو که فضل حق بره باز آردت — یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می‌پرست که بعد از توبه بمراتب کمال پیوست

می‌پرستی رو براه توبه کرد — وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند — وآمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده‌ای از وی سؤال — کای نهاده پا بسر حد کمال
سالها در کار می بشتافتی — این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب — مینهادم بهر شادی و طرب

گم گذشتی در ضمیر من که باز   دست خود آرم بجام می فراز
غیر از این معنی نگشتی در دلم   کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد   صد در دولت بروی من گشاد

حکایت خوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباجه دید و تعبیر آن چنانکه خود نموده بود آرمید

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب   در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز   پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
نه ز بادش گرد را انگیزشی   نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل   من در آن ره گام زن آسوده دل
ناگه آواز صدائی پر خروش   از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد   هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره میجستم پی دفع گزند   آمد اندر چشمم ایوانی بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه   تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه زمن   آن بنام و صورت و سیرت حسن

بارگیر چرخ رفعت زیر ران   رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامه های خسروانی در برش   بسته کافوری عمامه بر سرش
تاخت سوی من عنان خندان و شاد   بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود   بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم ز آنچاره سازیها که کرد   شاد از آن مسکین نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند   لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم   از خرد تعبیر این در خواستم
گفت این لطف و رضاجوئی شاه   بر قبول نظم تو آمد گواه
یک نفس زین گفتگو منشین خموش   چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را   چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زآن سرچشمه کاین خواب خاست   آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و درست آمدن تعبیر بی شائبهٔ تغییر

رفت پیش آن معبر ساده   از ره عقل و خرد افتاده

گفت دیدم صبحدم در خواب / در دهی سرگشته ویران و خراب

هر کجا از دور دیدم خانهٔ / بود بی دیوار و در ویرانهٔ

چون نهادم در یکی ویرانه پای / گرد پای من درون گنج جای

آن سخن‌ور گفت با مسکین بطنز / کای گرامی مایه ز گنج گشت کنز

آهنین نعلین اندر پا فکن / سنگ خاره بر شکاف و کوه کن

هر زمان میکش بیک ویرانه رخت / پای خود را بر زمین میکوب سخت

هر کجا پایت خورد غوطه بخاک / کن بناخنهای دست آنرا مغاک

چون دهی آنخاک را از میان شکست / شک ندارم کافتدت گنجی بدست

چون بصدق اعتقاد آنساده مرد / رفت و بر قول معبّر کار کرد

شد فرو در جستجو نابرده رنج / در نخستین گام پای او بگنج

صدق میباید بهر کاری که هست / تا فتد دامان مقصودت بدست

گر فتد در صدقت اندک تاب و پیچ / جستجوی تو همه هیچست هیچ

آغاز مقال در شرح حال سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین / چون سکندر صاحب تاج و نگین

بود در عهدش یکی حکمت‌شناس / کاخ حکمت را قوی کرده اساس

اهل حکمت یک بیک شاگرد او / حلقه بسته جمله گرداگرد او

شاه چون دانست قدرش را شریف / ساختش در صحبت و خلوت حریف

جز بتدبیرش نرفتی نیم گام / جز بتلقینش نجستی هیچ کام

در جهانگیری ز بس تدبیر کرد / قاف تا قافش همه تسخیر کرد

خلق را از عدل و جودش ساخت کار / شد بدان بنیاد ملکش استوار

شاه چون نبود بنفس خود حکیم / با حکیمی نبودش یار و ندیم

قصر ملکش را بود بنیاد سست / کم فتد قانون ملک او درست

خالی از بغض و نشان عدل و ظلم / فرق نتواند میان عدل و ظلم

ظلم را بود بجای عدل کار / عدل را داند بسان ظلم عار

عالم از بیداد او گردد خراب / چشمه‌سار ملک و دین از وی سراب

نکته خوش گفته است آن دوربین / عدل دارد ملک را قائم نه دین

کفر کیشی کو بعدل آید فره / ملک را از ظالم دین‌دار به

اشاره بآنچه حضرت حق در باب عدل سلاطین عجم

بداود پیغمبر وحی کرد

گفت باداود پیغمبر خدای | کامت خود را بگو ای نیکرای
گر مجوسند چون پادشاهان آورند | نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان | بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زیشان جهان معمور بود | ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی | داشتند از عدلشان آسودگی

طاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون ببستند بر حکیم نامدار | یافت گیتی بر شه یونان قرار
سربسر گیتی مسخر ساختش | ثانی اسکندر شناختش
یک نگین دار از همه روی زمین | خار جنس نگذاشت از زیر نگین
شه شبی از حال خویش اندیشه کرد | شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت | هرچه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف | از پس رفتن بود او را خلف

در ضمیر شه چو این اندیشه خاست | گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه ات | آفرین بادا بر این اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست | جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند باشد کام مرد | زنده از فرزند باشد نام مرد
چشم تو چون زنده روشن باد ازت | خاک تو چون مرده گلشن باد ازت
دست او گیرد اگر افتی ز پای | پای او باشد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی | عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بران در صف هیجا چو تیغ | تیرباران بر سرش بارد چو میغ
چون همکاران شود دشمن شکن | او بجان کوشش کند با دشمنت
دشمنت را شیوه از وی شیون است | خاصه گوئی بهر قهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان نام سباع درنده و بر خدمتگاران نام بهائم چرنده نهاده بود

آن مسافر بهر دولت یابی | ماند شب در خانه اعرابی

جمله فرزندانش از خرد و بزرگ — یافت هم نام دوان چون شیر و گرگ

هر که بود از خادمانش یکسره — گوسفندش نام بودی یا بره

گفت با وی کی سپهبد در عرب — آیدم زین نامها امشب عجب

گفت فرزندان که در خیل منند — مستعد از بهر قهر دشمن اند

خادمان از بهر خدمتگارند — متصل در شغل مهمانداریند

گرگ باید بهر دشمن را و شیر — تا بود بر کشتن دشمن دلیر

بهر خدمت بره به یا گوسفند — تا ز فعل او نیابد کس گزند

حکایت فرزند ناخلف که نیامدنش بوجود سود است

اینکه گفتم حال فرزند نکوست — کش باصل خویش پیوند نکوست

آنکه باشد بدسگال و بدسرشت — در سرشت او هزاران خوی زشت

به بود گر سلک دوران داریش — پیش گیری شیوهٔ بیزاریش

نوح را فرزند چون نااهل بود — فطرت او پر غرور و جهل بود

داغ رد از لیس من اهلک کشید — روی بیرون رفتن از طوفان ندید

چون نباشد حالت فرزند نیک — از خدا مسکن طلب فرزند لیک

آنچنان فرزند کاخر در دعا — مرگ او جستن بباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد کرد

پیش شیخی رفت آمرد فضول — بهر بی فرزندیش خاطر ملول

گفت با من دار شیخا همتی — تا ببخشد کردگارم دولتی

تازه سروی روید از آب و گلم — کز وجود او بیاساید دلم

یعنی آید در کنارم یک پسر — کز جمال او شوم روشن بصر

شیخ گفتا خویش را رنجه مدار — واگذار این کار را با کردگار

در هر آنکاری که داری وی رای — مصلحت را از تو به داند خدای

گفت شیخا من بدین مقصد اسیر — مانده‌ام از من عنایت وا مگیر

از دعا شو قاصد بهبود من — تا بزودی رو دهد مقصود من

شیخ حالی بر دعا بر داشت دست — بر نشان افتاد تیر او درست

یک پسر چون آهوی چین مشکبار — از شکارستان غیبش شد شکار

چون نهال شهوت و شاخ هوا — یافت در آب و گلش نشو و نما

با حریفان باده نوشیدن گرفت — در پی هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا در کنار بام کرد — دختر همسایه را بدنام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت — ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند زین صورت خبر — بدره های زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او — فاش اندر شهر و کو کردار او
نی نصیحت را اثر بودی در او — نی سیاست کارگر بودی در او
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ — باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس — رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعائی دیگر اندر کار او — ور سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آنروز من گفتم ترا — که مکن الحاح و بگذر زین دعا
عفو میخواه از خدا و عافیت — کاین بود در هر دو عالم کافیت
چون ببندی بار رحلت زین دیار — نی پسر نی دخترت آید بکار
بنده در بندگی بی بند باش — هرچه می آید بر آن خرسند باش

مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت

فرزندان آن معهود نیست

ازسه یونان حکیم تیزهوش — گرد چون افسانه فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت راند — در غم از محرومی فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت است — دیو پیش دیده خود از شهوت است
هر کجا غوغای شهوت کرد زور — میبرد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند — خانه اقبال را ویران کند
راه شهوت پرگل و لای بلاست — هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یکجرعه می شهوت چشید — تا ابد روی خلاصی را ندید
زان می اندک بحرمت خوار شد — کاندکش مستدعی بسیار شد
از می شهوت چو یکجرعه چشی — در مذاق تو نشیند آن خوشی
آن خوشی در بنیت گردد مهار — درکشاکش داردت لیل و نهار
تا ببازی جان براه نیستی — نبودت ممکن کز آن باز ایستی

حکایت آن کریم که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت سفلگان عادت او نشود

سفله مهمانی آغاز کرد　　سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم　　تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لئیم　　زین دو وصف او ولی دادم دو نیم
چون سوی ایشان لئیمی پی برد　　لقمهٔ چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او　　دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا　　سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلک کرام　　در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه فرزندان است ایشانند

چاره نبود اهل شهوت را ز زن　　صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین　　هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از سیرت اهل کمال　　ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پیش کامل کو بدانش رهبر است　　سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذوالمنن　　نیست کافرنعمتی بدتر ز زن

گر دهی صد سال زن را سیم و زر　　پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای شوشتر دوزیش　　خانه از زرین لگن افروزیش
لعل و دُر آویزهٔ گوشش کنی　　ثوب زرکش ستر شب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام　　خوانش آرائی بگوناگون طعام
چون شود تشنه بجام گوهری　　آبش از سرچشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان　　نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از دوری تاب و پیچ　　جمله اینها پیش او هیچست هیچ
گویدت کای جان گداز عمر کاه　　هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گرچه باشد چهره‌اش لوح صفا　　خالی است آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید　　غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند　　چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش　　همدمی از تو قویتر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر　　جای تو خواهد که او بیند دگر

حکایت سلیمان با بلقیس که در مقام انصاف با هم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن ... روزی اندر کشف سر خویشتن

هر دو را دل بر سر انصاف بود ... خاطر از زنگ رعونت صاف بود

گفت شاه دین سلیمان از نخست ... گرچه بر من ختم ملک آمد درست

در نیاید روز و شب کس از درم ... تا من از اول بدستش ننگرم

کو چه تحفه بهر من دارد بکف ... کش فزاید پیش من عز و شرف

بعد از آن بلقیس از سر نهفت ... زد دم و از حال خویش این نکته گفت

کز جهان بر من جوانی نگذرد ... کاندرو چشم بحسرت ننگرد

در دلم ناید که آنکه اش این جوان ... بودیم دمساز جان ناتوان

این بود حال زنان نیکوی ... از زن بد خود نشاید گفتگوی

خواجه فردوسی که دانای [illegible] ... بر زن نیکست نفرین بدش

کی زن ار هرگونه نیک آیین بود ... پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزندی بی موافقت زنان و دایه گرفتن برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه ... شهوت زن را نکوهش پیش شاه

ساخت تدبیری بدانش کاندر آن ... ماند حیران فکرت دانشوران

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد ... در محلی جز رحم آرام داد

بعد نه مه گشت پیدا زان محل ... کودکی بی عیب طفلی بی خلل

غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید ... نفخه‌ای از ملک آگاهی وزید

تاج شد از گوهر او سر بلند ... تخت گشت از بخت او فیروزمند

صحن گیتی بی وی و چشم فلک ... بود آن بی مردم این بی مردمک

زد بمردم صحن آن معمور شد ... چشم این از مردمک پرنور شد

چون ز هر عیبش سلامت یافتند ... از سلامت نام او بشکافتند

سالم از آفت تن و اندام او ... ز آسمان آمد سلامان نام او

چون نبود از شیر مادر بهره‌مند ... دایه کردند بهر او پسند

دلبری در نیکوی ماه تمام ... سال او از بیست کم ابسال نام

نازک اندامی که از سر تا بپای ... جزو جزوش خوب بود و دلربای

بود بر سر فرق او خطی ز سیم ... خرمنی از مشک را کرده دو نیم

گیسویش بود از قفا آویخته ... زد بهر مو صد بلا آویخته

قامتش سروی باغ اعتدال — افسر شاهان بر اهش پایمال

بود روشن جبهه‌اش آئینه رنگ — ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ

چون زدوده زنگ از آن آئینه رو — شکل نونی مانده از وی یادگار

چشم او مستی که کرده نیمخواب — تکیه بر گل زیر چتر مشکناب

گوشها گشته نیوشش از هر طرف — گوهر گفتار را سیمین صدف

بر عذارش نیلگون خطی جمیل — رونق مصر جمالش همچو نیل

زان خط ار چه بهر چشم بد کشید — چشم نیکان را بلا بیحد رسید

رسته دندان او دُرّ خوشاب — حقهٔ دُرّ خوشابش لعل ناب

در دهان او رهِ اندیشه گم — گفتگوی عقل فکرت پیشه گم

از لب او جز شکر نگرفته کام — خود کدام است آن لب و شکر کدام

رشحی از چاه زنخدانش گشود — در زنخدانش معلق ایستاد

زو هزاران لطفها آمد پدید — غبغبش کردند نام ارباب دید

همچو سیمین لعبت از سیمش تنی — بر کشیده چون صراحی گردنی

بر تنش پستان چو انصافی حباب — کش نسیم انگیخته از روی آب

زیر پستانش شکم رخشنده نور — در سفیدی عاج و در نرمی سمور

دید مشاطه چو لطف آن شکم — گفت این از صفحهٔ گل نیست کم

گرد وی چون این اشارت سوی آن — از سر انگشت اشارت شد نشان

آن نشان را واصفان خواندند ناف — نافی از وی نافه را در دل شکاف

هر که دیدی آن میان کم ز مو — جز کناری زو نکردی آرزو

از گل نسرین سرینش خرمنی — از خسان مستور زیر دامنی

مخزن لطف از دو دست او دو نیم — آستین از هر یکی همیان سیم

در کف او راحت آزردگان — سیلی غفلت بر از افسردگان

آرزوی اهل دل در مشت او — قفل دلها را کلید انگشت او

خون ز دست او درون عاشقان — رنگ حنایش ز خون عاشقان

هر سر انگشتش خضاب و نا خضاب — فندق تر بود یا عناب ناب

ناخنانش بدرهای مختلف — بدرهای او ز حنا منخسف

شکل آن مشاطه چون آراسته — از سر هر یک هلالی کاسته

چون سخن با ساق و ران او رسید — زان زبان در کام می باید کشید

زانکه تیر سهم رسد جائی سخن | کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن ستری ز نامحرم نهان | هیچکس محرم نه آن را در جهان
بلکه دزدی پی بانجا برده بود | هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته | گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری را دست زد | بهتر از چشم قبولش هست رد

حکایت آن موسوس سودائی که بسبب آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست | تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریائی پر از ماهی و مار | چغز و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شنا | غوطه زن در قعر دریا قوت خوا
گفت دریائی که چندین جانور | گردد اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی | شستم اکنون دست خود زین شستشوی
چشمهٔ خواهم بسان زمزمی | کوته از وی دست هر نامحرمی

کانچه شد آلوده از آلودگان | فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال را بدایگی سلامان و دامن برزدن بپرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را | تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش | پرورد از شیر پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد | زان نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش | همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز | رفت از او خواب شب و آرام روز
روز تا شب جد او و جهد او | بود در بستن و گشادن مهد او
گر تنش را شستی از مشک و گلاب | گه گرفتی شکرش در شهد ناب
مهر آن مه بسکه در جانش نشست | چشم مهر از هرکه غیر او ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شک | کردیش جا در بصر چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد | نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش | سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخاستی   همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او   چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه   وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای لعل و زر   بر میان نازکش بستی کمر
کرد ایشان خدمتش بیگاه و گه   تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش بخوبی ماه او   سال او شد چارده چون ماه او
مایهٔ حسنش بسی بالا گرفت   در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن و آن صد صد هزار   صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
با قد چون نیزه بود آن دلپسند   آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید   بر دل هر کس از او زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افکند تاب   سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه اش بدر و از آن غمی نهان   با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف   در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار   جلوه گاهش در میان لاله زار

ملک خوبی را برخها شاه بود   شوکت شاهی باو همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین   گنج در و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت   آفرین بر دست آن کاین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش   تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان   در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند   از دو جا بر بازویش تعویذ بند
پشت از او قدر همه زورآوران   زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از بیاض و از یمین   جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه اش داده بخشت سیم ناب   دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او   حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد   گوهری از بهر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو   شمهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی

لطف طبعش در سخن مو شکافت   لفظ نشنیده بمعنی پی یافت

پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی | معنیش در قبضهٔ هوش آمدی
هرچه نظمش از بحر طبعش یک گهر | هرچه نثر از باغ لطفش یک ثمر
چون ثریا پایهٔ نظمش بلند | چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب | در دقایق خامه‌اش صاحب جواب
خط او چون خط خوبان دلفریب | خوشنویسان زان چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم | آفرین کردی به او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود | نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان | گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرور عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی | با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی | مطربان حورپیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم | برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی | با مغنی نغمه‌پرداز آمدی
تن‌تنتن را از لب شکرشکن | چون مسیحا جان درآوردی بتن

گه شدی همراه نائی ره‌سپر | کردی از لبهاش نی را نیشکر
با لب نی را بشکر آمیختی | گوش را شکر بدامان ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را | تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشک تار | در تر و در خشک افگندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال | در کنار خود بعشقم گوشمال
ناله‌ای دردناک انگیختی | با لبان از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آواز غزل | گاه نیز دست در قول و عمل
هرشب اینش کار بودی تا سحر | با حریفان اینچنین بردی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش | بامدادان عزم میدان بودیش

صفت گوی و چوگان باختن وی با همسران
و گوی بردن از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق | بارگی راندی بمیدان افق
شه سلطان نیم مست و نیم خواب | پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان | خردسال و تازه روی و نوجوان

هر یکی در خیل خوبان سروری — آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی — گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان چون پای چال — گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه — بود چابکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب — گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال ماه — چال گویان میشدی تا چالگاه
گوی اگر صد بار زآنجا بازپس — آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد — وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود — گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن — چون کمان مایل بتیرانداختن
از کمانداران خاص اندر زمان — خواستی تا کرده زه چاچی کمان
بی مدد آنرا بزه آراستی — بانگ زه از گوشه تا برخاستی
دست یازیدی بر آن چالاک و چست — تا بن گوشش کشیدی از نخست

گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن — ره بهر کردی بهنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سقف — نقطه بی شک شدی آن نقطه سقف
ور گشادی تیر پرتابی ز شست — بودیش خط افق جای نشست
گر نه مانع سختی گردون شدی — از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش ز رستی از خطر — گاه صید آهو بپا تیهو بپر
پی سوی مقصود بردی راست با — همچو طبع راست محفوظ از خطا

صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی — بلکش از بحر عطا دریا کفی
تر شدی از فیض آن ابر کرم — عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کو ز کف — گوهر افکندی به بیرون زین صدف
ز ابر بودی دست جود او فره — ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو می آراستم — نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیکن اندر جنب وی بی قال و قیل — معن باشد مدخل و حاتم بخیل
بسکه دستش داشتی با بسط خوی — تافتی انگشت او از قبض روی

قبض کف گر خواستی انگشت او — خم نکردی پشت خود در شست او

گر گذشتی بر در او سائلی — از جفای فاقه خون گشته دلی

بسکه بردی بار احسان رنجیی — تنگ زنان از بار او بگریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح

بود قطران نکته دانی سحر ساز — قطره از کلک او دریای راز

بهر دریا بخششی فضلون لقب — گفته مدحی سر بسر فضل و ادب

جمع فضلون چون بر آن اقبال کرد — دامنش از مال مالامال کرد

روز دیگر مدحتی او را بگو آمد — منعم اول سیم و زر بروی فشاند

همچنین روز دگر اینکار کرد — روزها این کار را تکرار کرد

شد ز بس تصنیف چند اینها صله — که بتنگ آمد از آنش حوصله

چون که آمد شب چو بر دل زجای جست — در حریم فضل فضلون بار بست

بامدادانش طلب کرد و نیافت — گفت مسکین روی از این دولت بتافت

بود هم تا دست وی بذل درم — با وی هم این بود دستور کرم

لیک نه او را تاب این بخشش نبود — در سفر زین آستان کوشش نمود

اشاره بانکه مقصود از این همه حکایات خدمت حضرت شهریار کامکار است خلد الله ملکه و سلطانه

شب چو دان ناصح شیرین خطاب — کرد منعم وار آورد از عتاب

گفت جای فکرت بیهوده چند — بودن این گفتها فرسوده چند

هر که بر ملک خدا فرمانرواست — وی نظیرش را بوده است از در منت

کم کن سر رشته مقصود را — مدح کم گو شاه نا موجود را

گفتم ای سر چشمهٔ دانشوری — بر تو ختم اندیشه نطق آوری

قصد من زین مدح شاه دیگر است — کافسر اقبالش اکنون بر سر است

هفت کشور زیر فرمان وی است — هفت دریا رشحهٔ احسان اوست

وصف خاصان زمان اندر نهفت — با صفائی وقت آن عارف که گفت

خوشتر آن باشد که وصف دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

هر کس آری محبتم انیز از منت — برج سه محرم اینده بار منت

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کردی

عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود / گفتگو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی / ناشنیده قصه‌ای پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل و سنبل نقاب
گه ز قد سرو کردی نکته راست / گاه از آن خس کش ز خاکپای خاست
غافلی از دور آن آوا شنید / خاطرش زان هرزه‌گویی بر رمید
گفت بادی کی ز عشقت رفته نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یار من است / سر این بر نکته‌دانان روشن است
گل که گفتم لطف رویش خواستم / ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چبود قامت رعنای او / من خسم رسته ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بروی و حیله نمودن تا وی را اسیر گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال
سرو نازش تازگی از سر گرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست / چون رسیده شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو از آن کمند
شاهدی پرعشوه بود ابسال نیز / کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم تغوله (از لف؟) پیش سر / بافتی زنجیره‌ای از مشک تر
تا بدان زنجیره دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن / تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز / بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاری کمان / صید کردی مایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه‌کاری ز راه

حکایت زلیخا که بر همهٔ اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرده تا یوسف
هر طرف که نگرد تصویر روی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جانی پر امید   ساخت کاخی چون دل یوسف سپید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او   چون رخ آیینه رنگی نی در او
نقشبندی خواست آنکه چیره دست   تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند   شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا بر گرفت   از مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش روی تافت   صورت او دید از هر سو که یافت
صورت او را چو یوسف در پی بدید   آمدش میلی بوصل او پدید
بر سر آن شد که کام او دهد   شکر کامی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رو نمود   عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام آن ناکام داشت   کامکاری را بهنگامش گذاشت

تاشیه کردن حیله های ابسال
در سلامان و مائل شدن بسوی وی

برگ گل را دادی از گلگونه زیب   تا بدان رنگینش زدی بر دل نهیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار   تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر   گه شکستی مهره در درج گهر
تا چه شکر ریزیش شیرین شدی   از لب گویاش گوهر چین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر   زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی   گردنش را زیر طوق بندگی
گه نگاری دست سیمین بر زدی   زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار   دیدی و کردی بخون چهره نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام   سخت بر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او   تاج فرقش شدی پامال او
بود القصه بهر کرد حیل   جلوه گر در چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی   یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر   عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دلپسند   عشق در دلها نگردد جایگیر

چون سلامان با همه حلم و وقار — کرد در روی عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید — وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق — وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد — حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد — عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه — گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد عنبرافشانش در عذار — ز آرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیک — در درون اندیشه میکرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال — طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند باقی و عمر دراز — مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست — بخرد از آن قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ که بر لب دریای شور حواصل را در آب شیرین دید اما وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور — جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبشخورش — دادی آن شورابه طعم شکرش

از قضا مرغی حواصل نام او — حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند — نامدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آ ای نشوری در گله — کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم — طعم آب شور گردد ناخوشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور — طبع من ز آبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب — در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش — تا نیاید رنج بی آبیم پیش

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و متمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد — طالع ابسال فرخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی — شد بدو امید پیوندش قوی
فرصتی میجست تا بیگاه و گاه — یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند — جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت — نقد جان بر دست پیش او شتافت

همچو سایه پیش پای او فتاد | در تواضع رو به پای او نهاد
شد سلامان همبر با صد جد و ناز | کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت | کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار | زانکه بوس آمد قلاوز کنار
بسکه بودند باهم لب بلب | شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود | ماند باقی آنچه اصل کار بود
هر سودائی که در سر داشتند | پرده شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود | سخت‌تر شد میل و پیوندی که بود
داشت شکر آن یکی شیرین کمر | شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکر بودشان | تا بگه خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب و طلب کردن
ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کاین شاه مشکین نقاب | بهر خواب آلودگان از زر ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید | دیده‌ها را کحل بیداری کشید

خواست شهزاده ز بستر کامیاب | چشمی از بیداری شب نیم خواب
خارخاری از خمار شب در او | جنبشی از شوق یار شب در او
خاطرش از بهر دفع آن خمار | جرعه میخواست لیکن از لب یار
یار را بی زحمت اغیار خواند | پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد | عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر هم بدین دستور بود | چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز و هفته شد مه و مه سال | ماه و سالی خالی از رنج و ملال
نقش آن بود کاین عیش و طرب | نی بروز افتد ز هم یکدم نه شب
لیک دور چرخ کج‌کیش از کمین | نیست داند من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختیم | چون شب آمد سلک آن بگسیختیم
ای بسا دولت که دادم وقت شام | صبحدم را نوبت آن شد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را دید و پسندید
و گفت بعد از این من دانم اینجا خواهم زیست و جود
گفتن خلیفه که نتوانند گذارند و گفتن اعرابی که آن دشت

تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی / در تمنای غنیمت یابیی
بعد چندین روز بار انتظار / بر سر خوان خلیفه یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب هر دلگسل
ایمن از آزار مشت آزخای / چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای ترا بر ذروهٔ افلاک مهد / بسته‌ام اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبزفام / از برای چاشت یا امید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زین سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر / زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان / نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعی خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال
و سرزنش نمودن سلامانرا از آنحال

چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم / هر دو را شد دل ز هجر او دونیم
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردند شان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند / بادی از هر جا حکایت راندند
نکته‌ها گفتند از نو وز کهن / تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از روی راست بود / داستانی بی کم و بی کاست بود
هر یک اندر کار وی رائی زدند / در خلاصش دستی و پائی زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد بر او / جز نصیحت بر زمین نامد فرود

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه بادی گفت کای جان پدر — شمع بزم افروز ایوان پدر
دیده اقبال من روشن بتست — غرصه آمال من گلشن بتست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام — تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش — خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای — از برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان ناجنس منه — افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن — تخت شوکت را بپشت پا مزن
مقصد تو چیست چوگان باختن — رخش نر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست — پهلوی سیمین بران کردن نشست
در نگارستان اگر تیر افکنی — گاه آهو گاه نخجیر افکنی
نه از این آهو وشان شیرگیر — هیئت نخجیر وار آماج تیر
در صف مردان اگر شمشیر زن — در تن گردان شوی گردن فکن
نه که از گردان مرد افکن جهی — پیش شمشیر زنی گردن نهی

ترک این کردار کن بهر خدای — ورنه خواهم زین غمت افتادن ز پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا — شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشاره بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن روی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت — نکته خوش در حق شیرویه گفت
کای بدا شاخی که آب از اصل خورد — سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ — خشک شد نی بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد — بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام — خاک پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول — لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من — صبر بر فرموده‌است مقدور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام — در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمده است — جان من در ناله و آه آمده است

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر   شمع بزم افروز ایوان پدر
دیده اقبال من روشن بتست   عرصه آمال من گلشن بتست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام   تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش   خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای   از برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان ناجنس منه   افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن   تخت شوکت را بپشت پا مزن
منصب تو هست چوگان باختن   رخش زوران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست   پهلوی سیمین بران کردن نشست
در نگارستان اگر تیر افکنی   گاه آهو گاه نخجیر افکنی
نه از این آهووشان شیرگیر   هیئت نخجیروار آماج تیر
در صف مردان دلی شمشیر زن   در تن گردان شوی گردن فکن
نه که از گردان مرد افکن جهی   پیش شمشیر زنی گردن نهی

ترک این کردار کن بهر خدا   ورنه خواهم زین غمت دادن بپای
سالها بهر تو نشستم ز پا   شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشاره بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بروی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت   نکتهٔ خوش در حق شیرویه گفت
کای بدا شاخی که آب از اصل خورد   سرکشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ   خشک دیدی بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد   بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام   خاک پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول   لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من   صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام   در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمده است   جان من در ناله و آه آمده است

تا فتاده چشم من بر روی او   کرده ام رو از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند   نی نصیحت مانده در یادم نه پند

حکایت روباه و بچه اش

گفت با روباه بچه مادرش   چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتگ   رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ایا در چو بینم میوه را   کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه برده هوشم شود   ور گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش   شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهن   آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار   خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئی   نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری   خویش را کز هر چه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت   حرف حکمت بر دل پاکت نوشت

پاک کن از نقش صورت سینه را   روی در معنی کن آن آئینه را
تا شود گنج معانی سینه ات   غرق نور معرفت آئینه ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش   بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورت پر عار و عیب   از هوس نی دامنش پاک و نه جیب
بر جبین آلوده مفتون مشو   وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان تست   قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز   گوهرش دار ار نخواهی خون بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه   بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفثت بزیر انداخته   در حضیض خاک بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز   آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو   وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنین دانائی ایدستان سرای   کنگرهٔ عرشت همی بایست جای
ماکیانی چند را کرده گله   چند گردی در ته هر مزبله

گفت بود اول مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در ته هر مرتبه کی گشتمی

در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او وزید

گفت ای جان فلاطون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد

عقلها بودند از آغاز ده / ساختی اکنون تو ده را یازده

من نهاده روی در راه تو ام / کمترین شاگرد درگاه تو ام

هرچه گفتی عین حکمت یافتم / در قبول آن بجان بشتافتم

لیک بر رای منیرت روشن است / کاختیار کار بیرون از من است

قدرت فاعل بقدر قابل است / قابلیت نی بجعل جاعل است

هرچه آنرا من از اول قابلم / کی توانم آخر از وی بگسلم

بلکه هست از قدرت فاعل بدر / برخلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستائی با پسر خود

[illegible] شد مسافر با پسر / هر دو را با یک خری از بهر سفر

بود پای از لغزش ره پر نشان / بر سر آن کوهی آمد پیششان

کوهی از بالا بلندی پر شکوه / موج زن دریائی اندر پای کوه

بر سر آن کوه راهی نیک تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ

هیچکس ز آنجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم پا همچو مار

هرچه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه

ناگهان شد آن خر کز آنجا خطا / زد پسر بانگ از قفایش کای خدا

شد خرم زینجا خطا نگذاریش / هر کجا باشد سلامت داریش

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر / کاختیار از دست او هم شد بدر

گر تو حکم راست خواهی خیز راست / کاختیار اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه وحکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هرکجا از عشق جانی درهم است / محنت اندر محنت و غم در غم است

خاصه عشقی کش ملامت یار شد / گفتگوی ناصحان بسیار شد

از ملامت سخت‌تر گردد کار عشق　　در ملامت گر فزون تیمار عشق

بیملامت عشق جان‌پروردنیست　　چون ملامت یار شد خون خوردنیست

چون سلامان آن ملامتها شنید　　جان شیرینش ز غم بر لب رسید

مهر ابسال از درون او نکند　　لیک سوزی در درون او فکند

مشرب عذب وصالش تلخ شد　　غرهٔ ماه نشاطش سلخ شد

بر نیامد هیچ جا از وی دمی　　کش نیفتاد از ملامت ماتمی

جانش از تیر ملامت ریش گشت　　در دل اندوهی که بودش بیش گشت

می‌نکاهد از ملامت جان مرد　　صبر بر وی کی بود امکان مرد

چون توان یک زخم خورد از تیغ تیز　　چون پیاپی شد چه چاره جز گریز

روزها اندیشه کاری پیشه کرد　　بارها در کار خود اندیشه کرد

با هزار اندیشه و تدبیر کار　　یافت کارش بر فرار آخر قرار

کرد خاطر از وطن پرداخته　　محملی از بهر رفتن ساخته

چون در آمد شب روان محمل ببست　　تنگ با ابسال در محمل نشست

هم سلامان نغز و هم ابسال نغز　　محمل از هر دو چو بادام دو مغز

وقت رفتن رفته سر بر دوش هم　　گاه خفتن خفته در آغوش هم

هر دو را پهلو به پهلو متصل　　بود محمل تنگ از آن فیض دل

یار بی اغیار چون در بر بود　　خانه هر چه تنگ‌تر بهتر بود

بلکه هر جا یار را افتد درنگ　　کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف

یوسف کنعان چو در زندان نشست　　بر زلیخا آمد از هجران نشست

خانمان بر وی چو زندان تنگ شد　　سوی زندان هر شبش آهنگ شد

گفت با وی فارغی از داغ عشق　　ناچشیده میوه از باغ عشق

چند ازین بستان سرای نازنین　　چون گنه‌کاران شوی زندان‌نشین

گفت باشد از جمال دوست دور　　عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

در کنم با او بچشم مور جای　　خوشترم باشد ز صد بستان‌سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته محمل براند　　پند گویان را بر او دستی نماند

از ملامت فارغ ایمن زیستند بار خود بر ساحل بحری فکنند
دید بحری همچو گردون بیکران چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد و دور او تا بپشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب گشته کوهستان از آنها روی آب
یا چو بختی اشتران از هر طرف از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در روی آبان پید ز تیغ همچو جوهر از صقالت داده تیغ
ملکه پیدا مشیر چشم خیره بین چون خطائی نقش بر دیبای چین
کرده سطح آب را هر جا دو نیم همچو نیلی دیبه را اطراف سیم
گر بجنبیدی نهنگش از نشیب جوزهر(۱) خوردی بر این بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد بهر اسباب گذشتن چاره کرد
گرد پیدا زورقی چون ماه نو در کنار بحر اخضر تیز رو
هر دو بنشستند از آن آسوده حال شد مه و خورشید را منزل هلال

(۱) جوزهر اژدهای فلکیات که خسوف و کسوف در راس و دم آن واقع میشود میفرماید نهنگ آن دریا در حال شناوری اژدهای فلک را دچار ترس و بیم و اضطراب مینمود

شد روان از بادبان پرساخته همچو بط سینه در آب انداخته
راه را بر خود بسینه میشکافت روی در مقصد بسینه میشتافت
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر تیز پر بر میگذشت از آبگیر
از پس ماهی که زورق راندند وز دم دریا ز رونق ماندند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ وصف او بیرون ز هر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود کاندر آن عشرتگه خرم نبود
یکطرف در جلوه با هم جوق جوق چون تدرو از تاج چون قمری ز طوق
یکطرف صف صف همه دستانسرای ساز دستان کرده از منقار نای
نو درختان شاخ در شاخ اندرو در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستی رعشه دار مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی تنگ گیر مشت او ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوئیا باغ ارم چون رخ نهفت غنچه پیدایش آنجا شکفت

یا بهشت عدن بی روز حساب | برگرفت از روی خود آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را | از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز هر امید و بیم | گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم | هر دو خرم چون گل سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور | راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ | نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوشش خراش خاری نی | گنج در پهلوی زخم ماری نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب | هر نفس در چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده | گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جلوه گری | گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب | هر دو میبردند روز خود بشب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار | در میان جستجویان برکنار
در کنار تو بجز مقصود نی | مانع مقصود تو موجود نی

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که

مقصود تو ازین جستجو چیست

خرده دانی گفت با وامق براز | کای بداغ عشق عذرا درگداز
میبری عمری بسر در جستجوی | چیست مقصودت ز جستجو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم | روی خویش اندر پی صحرا نهم
در میان بادیه گیرم وطن | بر سر یک چشمه باشم خیمه زن
دوست از آنجا دور و دشمن نیز هم | جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سو و صد فرسنگ بیش | نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من | قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم | تا ابد نظاره رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم | وز دوئی آزاد گردم او شوم
تا دوئی باقی بود دوری بود | جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل گام | جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آئینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چندگاه / زآن فراق جان گداز عمرکاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت از هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه زان پوشیده راز
داشت شاه آئینه گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آئینه را آرند پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آئینه افتادش نظر / یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / از غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
یکسر موئی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن دشمن دل پاکیزه رای / کاورد شرط مروت را بجای

هر یکی بینند و همدم را بهم / خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه / جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند / وندر آن دولت مددکاری کند
نی که از سهم بجلد پیوندشان / افکند بر رشته جان بندشان
هر چه بر ارباب آفات آمده است / یکسر از بهر مکافات آمده است
نیک کن تا نیک پیش آید ترا / بد مکن تا بد نفرساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز با آنچه با فرهاد کرده بود از شیرویه

کوهکن کانبازی پرویز کرد / روی در شیرین شورانگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش / شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زال دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن جان پر امید و پر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کینه کش همان آئین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد

تا بیک زخمش ز شیرین باخت دو | در سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از بیماری شعب سلامان بصحبت ابسال و وی را بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید | کو بابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد | وز ضلالت روی دل واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش | تا که گردد سر بلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او | تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد از آن غم آتشش | وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت | تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می شتافت | لیک نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می دید و جانش می طپید | لیک با وصلش بنارستی رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد | خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را از این بدتر چه غم | گنج در پهلو و کیسه پر درم
تشنه را زین سخت تر چبود عذاب | چشمه پیش چشم و لب محروم از آب

اهل دوزخ را چه محنت زین بتر | آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز | شد در راحت بروی او فراز
شد بر او روشن که هست آن از پدر | تا گر ز آن ورطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی | توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت | آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب شاگرد و حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال | کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه | با پدر گر بخرد است و گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر | عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او بدین معنی گواست | دست از او بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوی گندم خاسته است | جو و گندم را بخود آراسته است
گرچه ماند بوی ز آغاز کار | چون رسد وقت درو گردد از آن
دانه اش گوید که آن نی گندم است | نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه بر وی

چون پدر روی سلامان را بدید　　وز فراق عمر کاه او رسید
بوسه های رحمتش بر فرق داد　　دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای ز جودت خوان احسان را نمک　　چشم انسان را جمالت مردمک
روضهٔ جان را نهال نوبری　　آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته　　برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه تست　　سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج　　نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان　　تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش　　ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش　　شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای شاهد را ز دست　　شاه باید بود یا شاهدپرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت هستند

هست شرط پادشاهی چار چیز　　حکمت و عفت شجاعت جود نیز

نیست حکمت گر پی نفس لئیم　　سخرهٔ حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند　　دامن آلاید بیار ناپسند
از شجاعت نیست کش بازو زبون　　قحبه از رشتهٔ مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت　　زانچه گیرد آن خر از خشت نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست　　از عروس ملک برخوردار نیست
آنکه در هر چار ازو افتد خلل　　در دل خود کی دهد شاهیش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام　　وانچه میبایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم بآتش درآمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر　　نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود　　نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه　　طعنهٔ بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید　　جامهٔ آسودگی بر خود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد — سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی را خوار بود — مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد — در فضای جانفشانی پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید — جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند — آتشی در پشته و کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند — دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف از احوال بود — همتش برگشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت — سوخت آنرا و سلامانرا گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش — زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد — گر کششی افتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب — نیست این از همت مردان عجب
پیش صاحب همت این ظاهر بود — هر که بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و مومن صادق که ردای وی را بر
ردای خود پیچیده در کوره آتش نهاد ردای منافق

سوخت و ردای مومن درست ماند

دین پرستی کوره آتش به پیش — گرم چون آتش بگیر و کار خویش
با منافق شیوه از دین و درنگ — از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با این دین پرست — هان بیار ار حجتی داری بدست
زد رداش را طلب کرد از نخست — در ردای خویشتن پیچید چست
در میان کوره آتش نهاد — در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم آن ردای مرد دین — هان ببین خاصیت نور یقین
کان دنی سوخت چون خاشاک و خس — وآنچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن
در مفارقت آن

ماند از درد او گسیر روز و شب — عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از بستر جدا بر وی رسید — از کمان چرخ پی در پی رسید
ناگذشته از کمویش خنجری — از قفای آن در آید دیگری
گر بدار دوست از بیداد دست — بروی از سنگ رقیب آید شکست

در نگردد از سرش سنگ رقیب / یابد از طعن ملامتگر نصیب
در رهٔ زینهار ریزد خون چو تیغ / شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش برفروخت / وهر دو ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند / چون تن بیجان از و تنها بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد / صبح زاندوهش گریبان چاک زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز / سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی از ناخن ز بس آزار جست / یک سر ناخن نماند از وی درست
سنگ میزد بر دل و بی هیچ شک / بود آن نقد وفایش را محک
چون بدل بنشست از آن سنگش غبار / نقد آن آمد برون کامل عیار
چون از و فرصت تهی کردی نشست / کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار / پنجه خود کردی از دندان فکار
زان که دیدی چو خیالی مشت خویش / کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکرلب را ندیدی چون بجای / نیشکر آیین شدی انگشت خای

روز و شب بی آنکه همزانوش بود / از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی / با خیال یار خود افسانه گوی
کای زهجر خویش جانم سوخته / وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من / نوربخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد / در وصال یکدیگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدیگر بودیم و بس / کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود / کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم / رازگویان روز سر در گوش هم
درمیان ما کسی را راه نی / یا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم / تو همی ماندی و من میسوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود / این بدآیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی / با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی / عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت اعرابی شتر گم کرده که بگفت کاشکی من نیز با شتر خود گم گشتمی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب / از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون بارئی / دید کرد آغاز خوش رفتارئی
چون عرابی بامداد از خواب جست / پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم شد اشترم / ماند خاطر از خیال او درم
کاش با او گشتمی من نیز گم / تا نرفتی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی / تا از این دوری بیکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را دریافتی / با من آواره یک جا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان زاد عاجز ماندن در تدبیر کار او و به تدبیر او بحکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین / بود دور از دوستش حال اینچنین
محرمان آن مهرپیشه گشته باز / جان او افتاد زان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندیشه بیش / آمدش بی او غمی چون کوه پیش

یادش غم بود بی وی بسر / از ضمیر او نشد تا حشر غم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست / یعنی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست / شد بقدرتش صورت خلقت درست
ریخت بالای وی ابر غم قدم / چل صبا ابر بلا باران غم
چون چل بگذشت روزی تا بشب / بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت / جز پس از چل غم کی شادی نیافت
چون بود باران شادی / گرد آن چشمه دوره شادی گشته آ
لیک دانا آنکه دانش پرورست / کاین فسانه اندر برای دیگرست
شه سلامان زاد را آن ماتم چو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چاره آن کار نتوانست هیچ / در رگ جان او فتادش تاب و پیچ
کرد عرض ای آن دانا حکیم / کی جهان را قبله امید و بیم
هر کجا درمانده را مشکل است / حل آن ز اندیشه روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل توئی / بند سای قفل هر مشکل توئی
سوخت ابسال و سلامان از غمش / گرد وقت خویش وقف ماتمش

نی توان ابسال را آورد باز | نی سلامان را توان شد چاره ساز

گفتم اینک مشکل خود پیش تو | چاره جوی از عقل دور اندیش تو

رحمتی فرما که بس درمانده ام | در کف صد غصه مضطر مانده ام

داد آن دانا حکیم او را جواب | کای نگشته رایت از راه صواب

گر سلامان نشکند پیمان من | واید اندر ربقهٔ فرمان من

زود باز آرم بوی ابسال را | کشف گردانم بوی احوال را

چند روزی چارهٔ حالش کنم | جاودان دمساز ابسالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید | زیر فرمان وی از جان آرمید

خاک و خاشاک درش رفتن گرفت | هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت

خوش بود خاک در کامل شدن | بندهٔ فرمان صاحبدل شدن

بشنو این نکته که دانا گفته است | گوهری بس خوب و زیبا سفته است

باش دانا بی لجاج و بی ستیز | یا برو اندر سایهٔ دانا گریز

رخنه گر نادانی افتد در مزاج | یابد از دانا و دانائی علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم | زیر ظل رأفت او شد مقیم

شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او | سحر کاری کرد در تعلیم او

باده های دولتش در جام ریخت | شهدهای حکمتش در کام ریخت

جان او زان باده ذوق آمیز شد | کام او زین شهد شکرریز شد

هرگه ابسالش فرا یاد آمدی | از فراق او بفریاد آمدی

چون بدانستی حکیم آن حال را | آفریدی صورت ابسال را

یک دو ساعت پیش چشمش داشتی | در دل او تخم تسکین کاشتی

یافتی تسکین چو آن رنج و الم | نفی آن صورت بسر حد عدم

همت عارف چو گردد زورمند | هرچه خواهد آفریند بی گزند

لیک چون یکدم از و غافل شود | صورت هستی از و زایل شود

گاه گاهی چون سخن پرداختی | وصف زهره در میان انداختی

زهره گفتی شمع جمع انجم است | پیش حسن او همه خوبان گم است

گر جمال خویش را پیدا کند | آفتاب و ماه را شیدا کند

نیست از وی در غنا کش تیزتر | بزم عشرت را نشاط انگیزتر

گوش گردون بر نوای چنگ اوست / در سماع او ماتم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
چون ازو دریافت آن معنی حکیم / کرد اندر زهره تاثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره شد بر وی درست
حسن باقی دیده از فانی برید / عیش فانیه از باقی برگزید

در بیعت دادن پادشاه ارکان دولت را با سلامان
و تسلیم کردن تاج و تخت خود را بوی

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه ایست
هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایسته آن پایه نیست
چرخ سامانی سزد این پایه را / عرش فرسا فرقی آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاک شد / همتش را روی در افلاک شد

تارک او گشت در خور تاج را / پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکشی و لشکری / حاضر آن جشن در هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پا از سر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در چنین هنگامه / از برای او وصیت نامه
بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغانرا غایت امید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این گشت زار / دولت جاوید را تخمی بکار

هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی درستش کن بر آن / وآنچه نی می پرسی از دانشوران
هرچه بگیری و بسپردن بیدای / بین که چون بسپری چون بیدای
هرکجا گیری بحکم دین فره / آنقدر را هم بحکم دین بده
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم را آن عالی مکن
آن فقد در فاقه و فقر شگرف / دین کند آز انفق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت / خم شود از بار بسیار گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کاین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی مرو / همره دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت بضد خود بدل
نی که از عدل تو گیرد رنگ ظلم / خورد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / در شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان / چیست اصل کار گله با شبان

باید اندر گله سرهنگان ترا / بهر ضبط گله نگهبان ترا
چون سگ گله ترا سر در کمند / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلائی بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین / ناورد بر غیر حق خود کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدای / شفقتی بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هر سینه ریش / قهر او کینه کش هر ظلم کیش
نی بدی در صورت و سیرت ددی / پیش ارباب خرد نابخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او ز آلودگی آسودگی
تا دهان خود بیالاید بخون / خواهد اندر رنج گاو و برا زبون
منهی باید ترا هر سو بپای / رهت بین صدق ورز و نیک رای
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان از همه

آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / پرسش او را میکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه مهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت بی سعایت کرد نیست / همه دوزخ هیزم آورد نیست
کافی است آری ازوی دور نیست / گر کند آزرده خود را دوست
حفظ دانی چون چنین وافر شود / نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان ارجمند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / از پی دینار ترک دین کند
نیست در گیتی زوی نادانتری / کس نخورد از خصلت نادان بری
کار دین و دنیی خود را تمام / جز بدانایان مکن والسلام

اشارت باینکه مراد ازاین قصه صورت قصه نیست
بلکه مقصود از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه / خرده بینان را ز معنی حصه
صورت این قصه چون تمام یافت / بایدت از معنی آن کام یافت

وضع این ره راه دانی کرده است / کو بسی گاه رو آورده است
زان غرض نی قیل و قال اوست / بلکه کشف سر حال اوست
کیست از شاه حکیم او مراد / وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب / چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید / چون وی از ابسال دامن درکشید
کیست زهره کاخر از وی دل ربود / زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو / پای تا سر گوش باش و هوش شو

بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید / عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقول ای خرده‌دان / وان دهم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام / عقل فعالش ازان کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر / اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم / گنج او مستغنی آید زین طلسم
او بذات و فعل خود زینها جداست / کرد بی پیوند اینها هرچه خواست

روح انسان زادهٔ تأثیر اوست / نفس انسان بحضرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه / غرق احسان ویند اینها همه
او بشه فرمانده است و دیگران / زیر فرمان وی از فرمانبران
چون بنعت شاهی او آراسته است / راه دان از شاه او را خواسته است
بر جهان فیضی که از وی میرسد / بر وی از بالا بپایی میرسد
پیش دانا راه دان ابن العجب / فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش لفظ گویا گشته اسم / زاده زین عقل است بی پیوند جسم
هست بی پیوندی جسمش مراد / آنکه گفت این از پدر بیجسم زاد
زادهٔ بس پاک دامان آمده است / نام این زاده سلامان آمده است
کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است جان از تن مدام / گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو زان رو عاشق یکدیگرند / جز بجبر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده اند / وز وصال هم در او آسوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن / لجهٔ لذات نفسانیست آن

عالمی در موج او مستغرقند / وندر استغراق او دور از حقند
چیست آن ابسال در صحبت قریب / وان سلامان ماندن از وی بی نصیب
باشد آن تأثیر سستی انحطاط / طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار / وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وان نهادن رو بتخت عز و جاه
میل لذتهای عقلی کردن است / رو بدار الملک عقل آوردن است
چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زان آثار طبع و جان بماند / دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیک چون عمری بآتش بود خوی / گه گهش درد فراق آمد بروی
وان حکیمش وصف روی زهره گفت / کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید / وز غم ابسال و از عشقش رهید
چیست زهره آن کمالات بلند / کز وصول آن شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملک انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن   تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم بر این اجمال کار انتخاب

ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمهٔ کتاب سلامان و ابسال

جامی ای کرده بساط عمر طی   در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خام کار   در سواد شعر هیچ نامه وار
موی تو شد در سیه کاری سپید   رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردنست   ورد خود استغفرالله کردنست
وقت استغفار کن نفس و نفس   نفس را در این نفس همراز و بس
ز آب استغفار چون شستی دهان   گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ   فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود زآب سیر   بر دعای او کجا باشد دلیر
چون بود سیری از این آبم محال   بر دعا بهتر بود ختم مقال

عالم از فیض نوالش تازه شد   نوبت عدلش بلند آوازه شد

هر دمش جاه و جلالی تازه باد

مدت ملکش برون ز اندازه باد

کتبه العبد المذنب الحقیر الفقیر الفانی

مرتضی الحسینی البرغانی

غفر ذنوبه و ستر عیوبه

در مطبعهٔ اتحاد

بطبع رسید

شهر ذی القعدة الحرام سنهٔ ۱۳۴۵

هجری

قدردانی

چون احوال شعرای ایران صحیحاً در دست نیست و تذکره‌ها و تواریخ ادبی ناقص و بی‌مدرک هستند برای تدوین تاریخ ادبی ایران لازم است در گذارش حال شعرا و ادبا یکان یکان تحقیق و غوررسی بعمل آید بهترین نمونه برای این قبیل تحقیقات فردی احوال ابن یمین فریومدی و سلمان ساوجی و وحشی بافقی و باباطاهر و خسروی کرمانشاهی وغیره است که فاضل محترم آقای رشید یاسمی جداگانه تحقیق نموده و نگاشته‌اند و در مقدمهٔ کتب یا جداگانه بطبع رسیده است امیدواریم این کتابخانه تدریجاً بنشر احوال کلیهٔ شعرای ایران موفق شود کتابخانهٔ شرق

٨١٥١
٣٣
ج
١٧٩
س